

## کدو قلقله زن



یکی بود یکی نبود. پیرزنی سه تا دختر داشت که هر سه را شوهر داده بود و خودش مانده بود تک و تنها. روزی از روزها از تنهایی حوصله اش سر رفت. با خودش گفت: «از وقتی دختر کوچکترم را فرستاده ام خانه ی بخت، خانه ام خیلی سوت و کور شده، خوب است بروم سری بزنم به او و آب و هوایی عوض کنم...»

یکی بود یکی نبود. پیرزنی سه تا دختر داشت که هر سه را شوهر داده بود و خودش مانده بود تک و تنها. روزی از روزها از تنهایی حوصله اش سر رفت. با خودش گفت: «از وقتی دختر کوچکترم را فرستاده ام خانه ی بخت، خانه ام خیلی سوت و کور شده، خوب است بروم سری بزنم به او و آب و هوایی عوض کنم.» پیرزن پاشد چادر جاقچور کرد؛ عصا دست گرفت و راه افتاد طرف خانه ی دختر تازه عروسش که بیرون شهر، بالای تپه ای قرار داشت. چشمتان روز بد نبیند! از دروازه شهر که پا گذاشت بیرون گرگ گرسنه ای جلوش سبز شد. پیرزن تا چشمش افتاد به گرگ، دستپاچه شد و سلام بلند بالای کرد. گرگ گفت «ای پیرزن! کجا می روی؟» پیرزن گفت «می روم خانه دخترم. چلو بخورم؛ پلو بخورم؛ مرغ و فسنجان بخورم؛ خورش متنجان بخورم؛ چاق بشوم؛ چله بشوم.» گرگ گفت «بی خود به خودت زحمت نده. چون من همین حالا یک لقمه ات می کنم.» پیرزن گفت «یک لقمه پوست و استخوان که سیرت نمی کند؛ بگذار برم خانه ی دخترم؛ چند روزی خوب بخورم و بخوابم، تم گوشت تر و تازه بیارد و حسابی چاق و چله بشوم، آن وقت من را بخور.» گرگ گفت «بسیار خوب! اما یادت باشد من از اینجا جم نمی خورم تا تو برگردی.» پیرزن گفت «خیالت تخت باشد. زود برمی گردم.» راه افتاد. چند قدم که رفت پلنگی، مثل اجل معلق پرید جلوش و پرسید «کجا می روی پیرزن؟» پیرزن از ترس جانش تعظیم کرد و گفت «می روم خانه دخترم. چلو بخورم؛ پلو بخورم؛ مرغ و فسنجان بخورم؛ خورش متنجان بخورم؛ چاق بشوم؛ چله بشوم.» پلنگ گفت «زحمت نکش؛ چون من خیلی گرسنه ام و همین حالا باید تو را بخورم.» پیرزن گفت «یک لقمه پیرزن کجای شکمت را پر می کند؟ بگذار برم خانه دخترم، چند روزی خوب بخورم و خوب بخوابم، حسابی چاق و چله بشوم، آن وقت برمی گردم اینجا، من را بخور.» پلنگ گفت «بدفکری نیست. تا تو برگردی، من دندان رو جگر می گذارم و همین دور و بر می پلکم.» پیرزن گفت «زیاد چشم به انتظارت نمی گذارم؛ زود برمی گردم.» و باز به راه افتاد؛ اما هنوز به خانه ی دخترش نرسیده بود که شیری غریب کنان جلوش را گرفت. پیرزن از ترس سر جاش خشکش زد و تته پته کنان سلام کرد و جلو شیر افتاد به خاک. شیر غریبی کرد و گفت «کجا داری می روی پیرزن؟» پیرزن گفت «دارم می روم خانه دخترم. چلو بخورم؛ پلو بخورم؛ مرغ و فسنجان بخورم؛ خورش متنجان بخورم؛ چاق بشوم؛ چله بشوم.» شیر گفت «نه. نمی گذارم؛ چون شکم من از گشنگی افتاده به قار و قور و همین حالا تو را می خورم.» پیرزن گفت «ای شیر! تو سلطان جنگلی؛ دل و جگر گاو نر و ران گورخر هم شکمت را سیر نمی کند؛ تا چه رسد به من پیرزن که یک چنگ پوست و استخوان بیشتر نیستم؛ صبر کن برم خانه دخترم، چند روزی خوب بخورم و بخوابم، حسابی چاق و چله بشوم و برگردم. آن وقت من را بخور.» شیر گفت «برو! اما زیاد معطل نکن که خیلی گشنه ام.» پیرزن گفت «زیاد چشم به راحت نمی گذارم.» و راهش را گرفت رفت تا به خانه دخترش رسید. دختر و دامادش خوشحال شدند. وقت شام پیرزن را بالای سفره نشاندند و پلو و خورش و میوه و شربت جلوش گذاشتند و موقع خواب برایش رختخواب ترمه پهن کردند. پیرزن سه چهار روز خورد و خوابید. وقت برگشتن به دخترش گفت «برو یک کدو تنبل بزرگ برای من بیا.» دختر رفت کدوی بزرگی آورد. پیرزن گفت «در جمع و جوری برای کدو بساز و توی کدو را خوب خالی کن.» دختر پرسید «برای چه این کار را بکنم؟» پیرزن هر چه را که موقع آمدن برایش پیش آمده بود شرح داد و آخر سر گفت «وقتی خواستم برم، می روم توی کدو. تو هم ببرم بیرون هلم بده و قلم بده.» دختر توی کدو را خوب خالی کرد. پیرزن رفت تو کدو و دختر کدو را برد بیرون و از سرازیری جاده قلش داد پایین. کدو قلقله زن قل خورد تا رسید نزدیک شیر، شیر تا دید کدو دارد می آید، پرید جلو گفت «کدو قلقله زن! ندیدی پیرزن؟» کدو گفت «والله ندیدم؛ بالله ندیدم؛ به سنگ تق تق ندیدم؛ به جوز لق لق ندیدم؛ قلم بده؛ ولم بده؛ بگذار برم.» شیر گفت «خیلی خوب.» و کدو را قل داد و ول داد. کدو قل خورد و قل خورد تا رسید نزدیک پلنگ. پلنگ تا دید کدو دارد می آید، رفت جلو گفت «کدو قلقله زن! ندیدی پیرزن؟» کدو گفت «والله ندیدم؛ بالله ندیدم؛ به سنگ تق تق ندیدم؛ به جوز لق لق ندیدم؛ قلم بده؛ ولم بده؛ بگذار برم.» پلنگ هم گفت «خیلی خوب!» و کدو را قل داد و ول داد. کدو قل خورد و قل خورد تا رسید نزدیک گرگ. گرگ تا دید کدو دارد می آید، دوید جلو گفت «کدو قلقله زن! ندیدی پیرزن؟» کدو گفت «والله ندیدم؛ بالله ندیدم؛ به سنگ تق تق ندیدم؛ به جوز لق لق ندیدم؛ قلم بده؛ ولم بده؛ بگذار برم.» گرگ صدای پیرزن را شناخت. گفت «سر من کلاه می گذاری؟ تو همان پیرزنی هستی که قرار بود بخورمت. حالا رفته ای توی کدو؟» گرگ شروع کرد به سوراخ کردن کدو و همین که از این ور کدو رفت، پیرزن در کدو را برداشت و از آن ور کدو آمد بیرون. دوید توی خانه اش و در را پشت سرش بست. قصه ی ما به سر رسید، کلاغه به خوشش نرسید.